



## مهر خسته

بهار فاطمه بویینی، دبیر دبیرستان‌های تهران

تصویرگر: سید میثم موسوی

به امید اینکه ساعت برود عقب. درست مثل ساعت دوازده شب سی‌ویک شهریور که می‌شود یازده. فقط یک موجود خواب‌آلود می‌فهمد چه حسی است.

از آشپزخانه تا اتاق پاورچین می‌روم که به خیال خودم مراعات خواب صبح اهل منزل را کرده باشم! می‌روم اتاق مطالعه، کمی روی صندلی میز تحریر ولو می‌شوم. ولی این هم چاره‌حال من نیست! برمی‌گردم به اتاقم تا لباسم را عوض کنم.

برایم مهم نیست خط اتوی شلوارم درست از وسط زانوهام رد شود. حتی برایم مهم نیست دکمه‌هایم شل نباشند. خودم از شلی مثل شیر برنج آب افتاده‌ام.

کیفم را برمی‌دارم. انگار سه من آجر روی شانها گذاشته‌ام. این دیگر نوبر است که برای پوشیدن کفش هم معطل می‌کنم.

چقدر خوابم می‌آید! خستگی تابستان توی تنم مانده. انگار تمام عضلاتم می‌چاله شده‌اند! آفتاب بی‌رمق پشیمان از طلوع خودش، به‌زور دارد می‌تابد. به‌سختی از تختم بیرون می‌آیم. دارم توی دلم آرزو می‌کنم لحظات کش بیایند. جلوی آینه دست‌شویی، چندبار به خودم نگاه می‌کنم و طوری مسواک می‌زنم که دندان عاریه را بشویند.

موهایم را سرسری جمع می‌کنم محض عادت. آرام و آهسته می‌روم سمت آشپزخانه. به‌زور یک لیوان شیر را داغ می‌کنم. طوری از سر وقت تلف کردن مراقب جوشیدن تک‌تک مولکول‌های شیر هستم که انگار باید گزارش نقطه جوش آن را برای آزمایشگاه تهیه کنم.

تیک‌تیک ساعت آشپزخانه حکم صدای پس‌زمینه را دارد که فقط سکوت را بشکند که حتی آن هم نمی‌تواند هولم بدهد جلو. دلم با من نیست. دور خودم می‌چرخم

### قانون ذهن

همه علت‌ها و معلول‌ها ذهنی هستند. افکار شما به واقعیت تبدیل می‌شوند. افکار شما آفریننده‌اند. شما به همان چیزی تبدیل می‌شوید که درباره آن بیشتر فکر می‌کنید. همیشه درباره چیزهایی فکر کنید که واقعا طالب آن‌ها هستید و از فکر کردن درباره چیزهایی که خواستار آن‌ها نیستید، اجتناب کنید

سال‌هاست هردویمان یکشنبه‌ها کلاس داریم. او هم جواب نمی‌دهد. یعنی همه در جشن بازگشایی هستند و صدای تلفن‌هایشان را نمی‌شنوند؟!

سرم دارد گیج می‌رود. احساس می‌کنم تعادل را دارم از دست می‌دهم. حیاط مدرسه دور سرم می‌چرخد و می‌افتم.



صدای بوق‌های کوتاه و ممتد می‌آید: «میزان اکسیژن را تا ۱۰ میلی‌گرم بالا ببرید و هر چهار ساعت ضربان را چک کنید. حواستان باشد اکسیژن خون پایین است. ممکن است دوباره برود به کما. به خانواده‌اش خبر بدهید نیمه هوشیار شده، بیابند ببینندش. برایش خوب است...»

حالا فهمیدم چرا خوابم می‌آید. انگار همین الان بود! همه چیز مثل فیلم سینمایی که روی دور تند پخش می‌شود، ظرف چندثانیه از جلوی چشمانم می‌گذرد. پارسال که به لطف مرض منحوس کرونا کلاس‌ها مجازی شدند، یک روز صبح نشستم پشت لپ‌تاپم تا کلاس رو شروع کنم. اولین کلاس عالی گذشت، اما یکبار دستگام خاموش شد و با هیچ من بمیرم، تو بمیری روشن نشد! استرس گرفتم که برای کلاس بعدی چکار کنم! سریع به خواهرم زنگ زدم تا خودم را برسانم پیشش و از رایانه‌اش استفاده کنم. می‌خواستم کلاس بچه‌ها حتما تشکیل شود. لباس پوشیدم تا فاصله دو کوچه‌ای بین خانه‌هایمان را بدم. وسط کوچه دقیقا به فاصله بیست قدمی خانه خواهرم، یک موتوری زد به من. گیجی و منگی امروز حاصل همان اتفاق است. تازه یادم آمد که همان روزها خانم مدیر می‌گفت سال آینده قرار شده است ساختمان مدرسه به محله دیگری نقل مکان کند. یادم آمد در شش‌ویش جابه‌جایی بودند و مرتب می‌گفتند کمدهایتان را آخر سال خالی کنید.

چه خواب عجیبی بود! مسافر زمان شده‌ام انگار! برگشتم به گذشته، دقیقا همان جایی که جا مانده بودم. من بودم و ساختمان پر از خاطره مدرسه‌ای که حالا جای دیگری بود. یعنی آن روز کلاس‌هایم تشکیل نشدند؟ بچه‌ها را چه کسی برای امتحانات آماده کرد؟

بوی دفتر و کتاب‌هایم را حس می‌کنم. حتی بوی دم‌نوش بهارنارنجی را که کنار دستم گذاشته بودم تا آرام‌آرام وسط کلاس‌ها گلویم را تر کند. حتما رد دم‌نوش در این چند ماه دور لیوانم مانده بود!

راستی، یادم افتاد به بچه‌ها قول داده بودم برایشان توضیحاتی در مورد چگونگی انجام تحقیق پایانی‌شان بدهم. وای، همه چیز وسط زمین و هوا رها شد... به خودم حق می‌دهم حالم بد باشد! کلی کار عقب مانده و انجام نشده، همان حالی را به من داده که وقتی تکلیف ننوشته‌ای و می‌خواهی بروی مدرسه! مضطرب و کلافه.

در همین افکارم که صدای خواهرم را می‌شنوم. دارد به من نزدیک می‌شود. به زور می‌توانم چشمانم را باز کنم. می‌رسد بالای سرم. در چشمانم نگاه می‌کند. چند ثانیه‌ای در سکوت می‌گذرد. انگار باورش نمی‌شود دارم نگاهش می‌کنم! دست‌هایم را بالا می‌گیرم و با صدای لرزان توأم با بغض می‌گویم: خدا را شکر، بعد از هفت ماه برگشتی؛ آن هم درست روز اول مهر!

از روی پله‌ها خودم را سر می‌دهم. امیدوارم بخورم زمین و پایم بشکند! شاید اینطوری برگردم به حالت استراحت قبل. در همین فکرم که یاد خانم آتش‌بند، معلم فیزیک اول دبیرستانم، می‌افتم. یادش به خیر! چقدر به‌سختی توانست به ما اینرسی را تفهیم کند. کاش می‌توانستم الان به او بگویم خوب درسش را فهمیده‌ام که می‌خواهم از حال تحرک بی‌دلیل به سکون قبلم برگردم!

در خانه را باز می‌کنم. ته دلم به‌زور سلامی به زندگی در جریان می‌کنم و راه می‌افتم. قدم‌های آرام و پیوسته‌ام را مثل بچه‌های پنج‌ساله می‌شمارم. به انتهای کوچه می‌رسم و می‌پیچم داخل خیابان. قدم‌هایم را نزدیک‌تر به هم برمی‌دارم.

در اصلی باز است. یواش یواش از لای در رد می‌شوم که خودم را به‌زور برسانم به حیاط. از در اصلی تا حیاط فقط چند ثانیه پیاده‌روی لازم است که آن‌هم به لطف بی‌حسی پاهایم، چند دقیقه طول می‌کشد: حیاط مقابل من و سکوت سنگینی که محیط را فرا گرفته، انگار سیلی محکمی می‌خوابد زیر گوشم وقتی می‌بینم در اصلی ساختمان بسته است!

پرت می‌شوم به‌روزهای دور. یک‌دفعه صدای مهمه بچه‌ها و شلوغی خیابان مدرسه می‌پیچد توی گوشم. صدای گریه بعضی‌ها و التماس مادران برای فرستادن بچه‌ها به داخل صف. حتی صدای ناظم مدرسه‌مان را هم می‌شنوم که دارد با سوت بلند بچه‌ها را سر صف و مادرها را به بیرون از حیاط هدایت می‌کند.

در مدرسه بسته است و من مانده‌ام پشت در. دیواره‌دیوار مدرسه مدرسه دیگری است که صدای هیاهوی بچه‌ها از حیاطش کاملا به گوش می‌رسد. لابه‌لای هیاهو، تق تق چکش قدیمی را می‌کوبند به صفحه آهنی تا زنگ نمادین مدرسه نواخته شود. ولی هنوز صدای بچه‌ها می‌آید. دارند خاطرات تابستانشان را برای همدیگر تعریف می‌کنند. اینقدر گرم صحبت هستند که صدای زنگ مدرسه در حرف‌هایشان گم شده. خانم ناظم با میکروفن بالای سکوی حیاط ایستاده و تمام انرژی‌اش را جمع کرده تا جلوی مادرها خودی نشان بدهد و اولین صبحگاه را با هیجان هرچه‌تمام‌تر برگزار کند. انگار یکی به او گفته تو مجری‌گری حرفی برای گفتن دارد! من هم محو صحبت‌های خانم ناظم شده‌ام و دارم تصور می‌کنم از الان دارد توی صف، بچه‌های شیطان و درس‌خوان را الک می‌کند. مادرها هم با دقت گوش می‌دهند تا از قوانین مدرسه جا نمانند.

بهترین اتفاق آن‌جایی دارد می‌افتد که دوتا از بچه‌ها ته صف یکی از کلاس‌ها، دارند سر صبحی لواشک می‌خورند. به نظرم دوستای قدیمی هستند یا شاید هم همسایه! آهان! چند قطره باران افتاد روی گونه‌هایم. بفرما، این هم باران اول مهر. حکایت برف شب کریسمس را دارد انگار! باران دارد تندتر می‌شود، ولی خانم ناظم هنوز دارد از قوانین ریز و درشت کلاس و مدرسه می‌گوید.

حوصله‌ام سر رفته است. بهتر است زنگ بزنم ببینم چرا مدرسه ما تعطیل است. توی گوش‌ام شماره خانم رهبر، فراش مدرسه را پیدا می‌کنم و می‌گیرم. بوق می‌خورد ولی جواب نمی‌دهد. چه عجیب! البته شاید دستش بند است. دارم دنبال شماره خانم رضایی می‌گردم. حتما امروز می‌آید.